



یه رمان فول هات استاد دانشجویی!

**نام رمان: نمره ی زیر میزی**

**نویسنده: شبکور**

**ژانر رمان: عاشقانه، استاد دانشجویی، طنز،**

**بزرگسال**

**خلاصه رمان:**

دو بار روش تحقیق افتادم. بار سوم که بیفتم، اخراجم.  
مامان و بابا هم همین الان دارن برام خواستگار جور  
میکنن با این برچسب که «دانشگاه به درد تو نمی خوره».  
تنها راه نجاتم یه استاد سی و چهار ساله ست که به هیچ  
قیمتی نمره نمی ده. نه پول، نه گریه، نه پارتی.  
ولی من یه ایده ی احمقانه دارم...  
یه ایده که از زیر میز شروع می شه.

وای خدای من، این خونه دیگه شده جهنم زنده.  
دیروز ساعت یازده شب بود که از کتابخونه برگشتم خونه.  
خسته، عصبی، و بایه مشت جزوه که هیچی توشون  
نفهمیده بودم. در رو که باز کردم، اول فکر کردم مامان و  
بابا خوابن. نور هال خاموش بود، فقط یه کم نور از زیر  
در اتاقشون می اومد بیرون. رفتم سمت آشپزخونه آب  
بخورم که یهو صدای مامان اومد... نه، نه صدای عادی.  
یه صدای خفه و کش دار که انگار داره سعی می کنه  
خودشو کنترل کنه.  
من همون جا وسط راهرو خشکم زد.  
«عزیزم... آرام تر...»  
صدای بابا بود. بعد یه صدای تق تق ریتمیک تخت که انگار  
داشت دیوار رو می کوبید.

من موندم مثل مجسمه. دستم هنوز روی دستگیره در  
یخچال بود. قلبم داشت می‌زد بیرون. نه از خجالت. از  
این که... خدایا، من بیست و چهار سالم بود و هنوز حتی  
یه بار تجربه‌ش نکرده بودم، ولی مامان و بابا مثل  
جوونای هجده ساله داشتن حال می‌کردن. بابا یه چیزی  
گفت که نشنیدم، مامان خندید — خنده‌ای که سریع رفت  
تو ناله.

من برگشتم عقب، آروم در یخچال رو بستم و مثل دزد رو  
پنجه پا رفتم سمت اتاق خودم. در رو که بستم، پشتش  
نشستم و سرم رو بین زانوهام گذاشتم.

«خدایا، من دارم می‌میرم از استرس دانشگاه و اینا

دارن... سکس می‌کنن؟»

یه لحظه خندم گرفت. بعدش همون خنده تبدیل شد به یه  
حس تلخ. من هنوز باکراهام. نه به خاطر اینکه کسی

نخواستہ، بہ خاطر اینکہ وقتش رو نداشتم. ہر ترم یا مشروطم یا دارم با نمرہ ہا می جنگم. و حالا ہمون خانوادہ ای کہ دارن پشت در اتاقشون حال می کنن، فردا بہم می گن «دانشگاہ بہ درد تو نمی خورہ، بیا بشین خونہ عروس بشو».

صبح کہ بیدار شدم، مامان مثل ہمیشہ با اون لبخند مامانی ش پشت میز صبحانہ نشستہ بود. انگار ہیچی نشدہ. بابا ہم داشت روزنامہ می خونند. من فقط تونستم یہ «صبح بخیر» خشک بگم و برم دانشگاہ.

---

کلاس روش تحقیق، ترم سوم.

ہمہ نشستہ بودن سر جاشون. منم مثل ہمیشہ رفتم ردیف آخر. کیان افشار هنوز نیومدہ بود. وقتی اومد، مثل ہمیشہ ہمون کت مشکی و شلوار مشکی و اون خودکار

قرمز که انگار جزئی از دستشه. بدون سلام، بدون هیچ  
مقدمه‌ای، رفت پشت تریبون و لیست نمره‌ها رو باز کرد.  
«راد، نیکا.»

صداش مثل همیشه سرد و بی‌روح بود.

من دستم رو بلند کردم.

«هشت.»

کلاس یه لحظه ساکت شد. بعدش یه خنده خفه از ردیف  
جلو بلند شد. یکی پشت سرم زمزمه کرد: «وای، این که  
دیگه افتضاحه.»

من فقط یه لبخند تلخ زدم و زیر لب گفتم: «مرسی استاد،  
خیلی محترمانه بود.»

کیان سرش رو بلند نکرد. فقط گفت: «اگه بار سوم هم  
بیای این کلاس، اخراج آموزشی می‌شی. برو بیرون.»

من چند ثانیه موندم. بعد آروم بلند شدم. همه داشتن نگاهم می کردن. در رو که باز کردم، یه لحظه برگشتم عقب. کیان هنوز داشت لیست رو نگاه می کرد. انگار اصلاً وجود نداشتم.

تو راهرو، پشتم به دیوار دادم و چشمام رو بستم.  
«عالی. نه تنها نمره ام هشت شده، بلکه عملاً پرتابم کردن بیرون کلاس. مامان و بابا که دارن شبها حال می کنن، فردا میان بهم بگن برو خواستگار ببین.»  
یه خنده تلخ از گلویم بیرون اومد.

بعدش یه ایده ی احمقانه تو ذهنم جرقه زد.  
«شاید... واقعاً باید یه جور دیگه امتحانش کنم.»  
ولی هنوز نمی دونستم اون «جور دیگه» دقیقاً چیه. فقط می دونستم که اگه این ترم هم رد بشم، دیگه تمومه. من که تهش قرار بود به شوهرم بدم... به استاد چرا نه...

و کیان افشار، همون قصاب نمره، تنها کسی بود که کلید دستش بود.

صبح که از دانشگاه برگشتم، مامان مثل همیشه تو آشپزخونه بود، ولی این بار یه جور دیگه. یه جور که انگار داشت برای یه مراسم مهم آماده می‌شد. موهاش رو جمع کرده بود، رژ لب زده بود و بوی عطر ملایم و زنونه‌اش تو کل خونه پیچیده بود. من هنوز کوله‌م رو پشت در انداخته بودم که از هال صداش اومد:

«نیکا جون، بیا تو. یه خبر خوب برات دارم.»

خبر خوب از زبان مامان همیشه یعنی فاجعه.

رفتم تو آشپزخونه. روی میز یه نامه‌ی سفید رنگ بود که مهر آموزش دانشگاه روش خورده بود. قلبم یه لحظه افتاد تو شلوارم. مامان نامه رو با دو تا انگشتش بلند کرد، انگار داره یه مدال نشون می‌ده.

«اینو امروز صبح آوردن. از آموزش دانشگاه. گفتن

مهمه.»

دستام داشت می لرزید، ولی سعی کردم خودمو جمع کنم. نامه رو باز کردم. همون یه خط اولش کافیه بود که همه چیز تو سرم بریزه پایین:

«با توجه به دو بار مشروطی متوالی در درس روش تحقیق، در صورت عدم کسب نمره قبولی در ترم جاری، دانشجو مشمول اخراج آموزشی خواهد شد.»

زیرش هم یه جمله‌ی قشنگ‌تر نوشته بودن: «لطفاً جهت پیگیری وضعیت تحصیلی به آموزش مراجعه فرمایید.»

خندم گرفت. خنده‌ای که می‌دونستم اگه ادامه بدم، تبدیل به گریه می‌شه. مامان داشت صورتم رو می‌پایید. «خب؟ چی نوشته؟»

«نوشته اگه این ترم هم رد بشم، دیگه دانشگاه تمومه.»

مامان آروم سرش رو تکون داد، انگار که منتظر همین جواب بوده. بعد با اون لحن مامانی خطرناکش گفت: «نیکا جون، من و بابات دیگه خسته شدیم. تو داری وقت خودتو تلف می کنی. این دانشگاه که معلومه به دردت نمی خوره. یه دختر جوون مثل تو باید یه جای آبرومند بشینه. دیروز هم خاله زاده ت زنگ زد، پسرشون از خارج برگشته. مهندس. گفتن اگه بخوای، یه قرار ملاقات ساده بذاریم. فقط یه شام. نه بیشتر.»

من دستام رو مشت کردم. حس می کردم یه چیزی تو گلوم گیر کرده. نه از خجالت. از عصبانیت. از این که تو همین خونه ای که شبها تخت مامان و بابا به دیوار می خوره، صبحش میان بهم بگن برو عروس بشو. «مامان، من بیست و چهار سالم. نمی خوام برم شام با یه مهندس که احتمالاً هنوز بوی خارج می ده.»

«تو که خودت داری خودتو نابود می کنی! سه ترم داری

همون یه درس رو می افتی. این دیگه درس نیست،

لجبازیه. بابات هم گفته اگه این ترم تموم بشه و تو هنوز

دانشجو باشی، دیگه هیچ کمکی بهت نمی کنه.»

صدام لرزید، ولی سعی کردم محکم باشه:

«یعنی اگه نتونم پاس کنم، باید برم خونه بشینم و کهنه

شور بچه شم؟»

مامان یه لحظه ساکت شد. بعد آرام گفت:

«حداقل یه آبرو داری. حداقل یه مرد داری که ازت

مراقبت کنه.»

من دیگه نتونستم. برگشتم سمت در. کوله‌م رو برداشتم و

زدم بیرون. در رو محکم بستم. تو راه‌پله‌ها پله‌ها رو دوتا

یکی می‌زدم پایین. چشمام داشت سوزن سوزن می‌شد.

تو اتوبوس که نشسته بودم، سرم رو به شیشه تکیه دادم.

«خدایا، من واقعاً دارم می‌میرم. نه از فقر، نه از بیماری.

از این که همه دارن تصمیم می‌گیرن برام. مامان، بابا،

آموزش دانشگاه، حتی اون استاد خشک و بی‌روح که

اسمش کیان افشاره.»

یه لحظه به کیان فکر کردم. همون مردی که امروز صبح

تو کلاس، بدون هیچ احساسی، نمره‌ام رو هشت اعلام

کرد و بعد گفت اگه بار سوم پیام، اخراجم.

«شاید واقعاً باید یه جور دیگه باهاش حرف بزنم.»

این فکر تو سرم چرخید و چرخید. نه مثل یه نقشه‌ی

روشن. بیشتر مثل یه وسوسه‌ی خطرناک.

تا شب تو اتاقم موندم. شام رو هم نیومدم پایین. مامان دو

بار در رو زد و چیزی گفت که نشنیدم. فقط یه بار جواب

دادم:

«گرسنه‌ام نیست.»

وقتی خونه کاملاً ساکت شد، دراز کشیدم رو تخت.  
چشم‌ام رو بستم و دوباره همون صحنه‌ی دیشب اومد تو  
ذهنم. صدای مامان، صدای بابا، تق تق تخت...  
یه حس عجیب تو وجودم بود. ترکیبی از خجالت،  
عصبانیت و یه چیزی شبیه حسادت تلخ.  
یه خنده‌ی تلخ زدم. بعدش آروم گفتم تو تاریکی:  
«کیان افشار... تو واقعاً نمره نمی‌فروشی؟»  
این سوال تو سرم موند. نه به عنوان یه فکر ساده. بیشتر  
مثل یه درِ نیمه‌باز که اگه هلش بدم، ممکنه همه چیز  
عوض بشه.  
فردا صبح باید می‌رفتم دانشگاه. ولی دیگه مثل قبل  
نبودم. یه چیزی تو سرم عوض شده بود. یه رشوه  
خطرناک به استاد!  
یه چیزی که هم ترسناک بود، هم تنها راه نجات.

صبح روز بعد، دانشکده شلوغ‌تر و خفقان‌آورتر از همیشه بود. هوا بوی نم بارون پاییزی و قهوه‌ی سوخته‌ی بوفه رو می‌داد. من جلوی آینه‌ی دستشویی دانشکده ایستاده بودم و به خودم نگاه می‌کردم؛ مقنعه‌م رو کشیده بودم جلوتر، ولی برق چشمام اون دختر مستأصل دیشبی نبود. یه چیزی شبیه به جنونِ قماربازِ باخته توی نگاهم موج می‌زد. کسی که چیزی برای از دست دادن نداره، از هیچی نمی‌ترسه.

ساعت ده صبح بود؛ وقت ساعت اداری و حضور کیان افشار توی اتاقش، انتهای راهروی طبقه‌ی سوم دانشکده علوم انسانی. جایی که به «قتلگاه مشروطی‌ها» معروف بود.

سه تا ضربه کوتاه به در زدم. صدای بم و بی‌تفاوتش از پشت چوب ضخیم در اومد:

— «بفرمایید.»

دستگیره رو فشار دادم و رفتم تو. اتاق مثل همیشه بوی  
عطر تلخ چوب و کاغذ خنک می داد. همه چیز با وسواس و  
خط کشی شده سر جاش چیده شده بود. کیان سرش توی  
برگه های روی میز بود، با همون پیرهن مشکی  
آستین تاخورده و خودکار قرمزی که انگار امتداد  
انگشت های کشیده و استخوانی ش بود.  
بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، نوک خودکار رو روی  
برگه زد:

— «خانم راد... فکر کنم دیروز توی کلاس گفتم تا  
وضعیت آموزشیتون مشخص نشده، وقت بقیه رو نگیرید.»  
صدام رو صاف کردم، یک قدم رفتم جلوتر و ایستادم  
درست جلوی میز بزرگ و براقش:

— «استاد... وضعیت آموزشی من دست شماست. اومدم

تجدید نظر بخوام.»

بالاخره سرش رو بلند کرد. اون چشم‌های تیره و عمیق،  
مثل دو تا تیغ سرد روی صورتم نشستن. تکیه‌ش رو داد به  
صندلی چرمی، دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و با  
پوزخندِ محوی گفت:

— «تجدید نظر برای برگه‌ای که حتی تعریف مقدماتی

متغیر مستقل رو هم غلط نوشته؟ نمره شما هشت نیست

راد، ارفاق شده که شده هشت.»

قلبم می‌کوبید، ولی زبونم آروم نمی‌گرفت:

— «شما به من شانس دوباره ندادید استاد. شما فقط

بلدید خط قرمز بکشید دور آدما.»

کیان پوزخندش محو شد. اخم ظریفی بین ابروهاش

نشست. همون طور که دستش روی برگه بود، دست

دیگه‌ش رو دراز کرد تا پاک‌کن فابریک‌ستل مشک‌ش رو از  
لبه‌ی میز برداره، اما دست منم همزمان رفت جلو تا  
گوشه‌ی برگه‌م رو بکشم سمت خودم.

برخورد ناگهانی دست‌ها باعث شد پاک‌کن غلت بخوره، از  
روی سطح صیقلی سر بخوره و درست بیفته زیر میز بزرگ  
استاد، کف موکت خاکستری.

یه سکوت کش‌دار بینمون افتاد.

— «برش دار.»

صدای کیان آروم بود، ولی یه تحکم سنگین توش موج  
می‌زد.

من به چشم‌هاش نگاه کردم. اون چارت و نقشه‌ی  
احمقانه‌ای که دیشب تا صبح توی مغزم بافته بودم، مثل  
یک صاعقه زد توی سرم. «از همینجا میتونست شروع  
بشه...

آروم خم شدم. دامن مانتوم رو جمع کردم و کاملاً زانو  
زدم روی موکت، رفتم زیر دهنه‌ی تاریک و خنکِ میز.  
زیر میز، فضای بسته‌تری بود. بوی ادکلنش اینجا غلیظ‌تر  
به مشام می‌رسید. پاهای بلندش با اون شلوار پارچه‌ای  
خوش‌دوخت درست روبروم بود. پاک‌کن درست کنار  
نوک کفش چرم واکس خورده‌ش افتاده بود.  
دستم رو دراز کردم. پاک‌کن رو برداشتم، اما به‌جای  
اینکه بلافاصله بلند بشم، نگاهم روی ساق پاش قفل شد. یه  
حس جسارت خطرناک، آمیخته با ترسی که خون رو توی  
رگ‌هام منجمد می‌کرد، افتاد به جونم.  
آروم، با نوک انگشت اشاره‌م، لبه‌ی شلوارش رو لمس  
کردم و دستم رو با تعلل کشیدم بالا، تا نزدیکی‌های مچ  
پاش.

صدای نفس کیان از بالای میز قطع شد. تگون نخورد.

حتی میلی متری پاش رو عقب نکشید.

سرم رو بردم بالاتر، توی اون فضای تاریک زیر میز، دستم

رو گذاشتم روی زانوش و انگشت هام رو کمی فشار دادم.

گرمای تنش حتی از روی پارچه‌ی ضخیم شلوار حس

می شد. برای یه ثانیه احساس کردم ریتم نفس هاش از

اون بالا تندتر و سنگین تر شد.

یهو دست گرم و پرزورِ کیان از بالای لبه‌ی میز اومد

پایین، مچ دست من رو توی هوا قاپید و اون چنان محکم

فشار داد که نفسم حبس شد. انگشت های پهن و سنگینش

دور مچ ظریفم قفل شدن.

خم شد پایین، سرش اومد زیر میز. فاصله‌ی صورتمون به

ده سانت هم نمی رسید. رگ گردنش برجسته شده بود و

**چشم‌هاش توی تاریکی زیر میز برقی از خشم و شوک**

**داشتن:**

**— «داری چه غلطی می‌کنی، راد؟»**

**صدای بمش خش برداشته بود. من با وجود درد مچم،**

**پوزخندی از روی جسارت زدم و چشم دوختم به لب‌های**

**باریک و خط‌شده‌ش:**

**— «داشتم پاک‌کن شما رو پیدا می‌کردم، استاد... ولی**

**انگار چیزای جالب‌تری هم زیر این میز هست.»**

**دستش روی مچم سفت‌تر شد، طوری که پوستم داغ شد.**

**برای چند ثانیه‌ی مرگبار هیچ‌کدوم پلک نزدیم؛ تقابل نگاه**

**پر از جسارت من و نگاه تاریک، کنترل‌گر و**

**هشداردهنده‌ی کیان.**

کیان بدون اینکه نگاش رو از چشمام برداره، مچم رو ول کرد، صاف ایستاد و صندلی‌ش رو با صدای قیژ بلندی کشید عقب.

— «بیا بالا. همین الان.»

از زیر میز او مدم بیرون. موهام کمی ریخته بود روی پیشونیم، ولی چشمام برق می‌زد. پاک‌کن رو گذاشتم درست وسط میز، دقیقاً روی برگه‌ی نمره‌م. کیان ایستاده بود، دست‌هایش رو زده بود به کمرش و با نگاهی نگاهم می‌کرد که تا حالا توی چشم هیچ مردی ندیده بودم؛ مخلوطی از خشم، ناباوری، و جرقه‌ای خطرناک از غریزه‌ای که تازه داشت بیدار می‌شد.

— «دفعه بعد که بیای توی این اتاق راد، یا با احترام حرف می‌زنی... یا عواقبش پای خودته.»

کیفم رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم، لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

— «من برای عواقبش آماده‌ام استاد افشار. نمره قبولی خرج داره... مگه نه؟»

قبل از اینکه فرصت کنه دهن باز کنه و با اون صدای برنده‌ش منو از اتاق پرت کنه بیرون، چرخیدم و از در زدم بیرون.

توی راهرو، قلبم داشت قفسه سینه‌م رو سوراخ می‌کرد. دستم که رد انگشت‌های کیان روش قرمز مونده بود رو فشردم. قدم اول برداشته شده بود، ولی این تازه شروع بازی کثیفی بود که قرار بود منو از این منجلاب نجات بده... یا کلاً بسوزونه.

دست بردم توی جیب مانتوم و گوشی کوچیکم رو لمس کردم.

تمام طول روز مغزم مثل موتور جوش آورده کار می کرد.  
من نیکا راد بودم؛ دختری که اگه درس نمی خوند،  
حداقل بلد بود چطور از سوراخ سنبه های قانون در بره.  
کیان افشار دیواری نبود که با یه لمس ساده زیر میز فرو  
بریزه؛ اون مرد کنترل گرترا از این حرف ها بود. اگه  
می خواستم پام به معامله باز بشه، نیاز به یه «اهرم فشار»  
داشتم. یه چیزی که اگه بازی به هم خورد، بتونم خودم رو  
نجات بدم.

ساعت چهار عصر بود. خلوت ترین ساعت دانشکده. اساتید  
یا رفته بودن یا توی جلسات گروه بودن. طبق برنامه ای  
که از بورد اساتید حفظ کرده بودم، کیان تا نیم ساعت  
دیگه توی جلسه ی شورای آموزشی گروه علوم اجتماعی  
بود.

پله‌های طبقه‌ی سوم رو پاورچین رفتم بالا. در اتاقش قفل نبود؛ نیمه‌باز بود چون خدمتکار داشت راهرو رو تی می‌کشید و پنجره‌ی اتاق کیان رو باز گذاشته بود تا بوی نم بره.

مثل سایه خزیدم تو. بوی تلخ عطرش هنوز توی هوا معلق بود.

گوشی دومم—یه سامسونگ قدیمی و قراضه که از دوره دبیرستان نگه داشته بودم—رو از جیبم در آوردم. برنامه‌ی ضبط صدا رو زدم. دکمه قرمز شروع کرد به چشمک زدن: 00:01 ... 00:02 ...

نگاهم توی اتاق چرخید. پشت قفسه‌ی ضخیم کتاب‌های رفرنس «روش تحقیق پیشرفته»، درست توی زاویه‌ی کور میز کارش، بهترین جا بود. گوشی رو چپوندم بین جلد چرمی دو تا کتاب قطور، طوری که میکروفونش رو به میز

باشه. اگه قرار بود فردا پیشنهادی بدم یا حرفی زده بشه،  
صدای اعترافش یا حتی تهدیدهاش باید ضبط می شد.  
نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:

— «استاد اعظم... فکر کردی فقط خودت زرنگی؟»

ولی از اونجایی که شانس من همیشه مثل نمره های روش  
تحقیقم درخشان بود، درست همون لحظه صدای  
نوتیفیکیشن ضعیف گوشی بلند شد و روی صفحه سیاه  
ظاهر شد:

Storage Full - Recording Stopped

خشکم زد. گوشی رو چنگ زدم:

— «لعنت بهت! الان وقت پر شدن بود؟!»

می خواستم چند تا ویدیو و عکس قدیمی رو پاک کنم که  
صدای سنگین و ریتمیک قدم هایی توی راهرو پیچید.

تق... تق... صدای کفش‌های چرم کیان. جلسه زودتر از  
موعد تموم شده بود!

ضربان قلبم رفت روی هزار. فرصت دیلیت کردن فایل‌ها  
نبود. فقط هول‌هولکی گوشی رو همون جا بین کتاب‌ها ول  
کردم و به سرعت خودم رو جمع‌وجور کردم.  
هنوز درست صاف نایستاده بودم که در با شتاب باز شد و  
قد بلند و هیکل چهارشونه‌ی کیان توی چارچوب در ظاهر  
شد. کتش روی دستش بود و کراواتش کمی شل شده بود.  
با دیدن من وسط اتاقش، ابروهای پرپشت و سیاهش توی  
هم گره خوردن. نگاهش مثل اشعه ایکس از بالا تا پایینم  
رو اسکن کرد.

— «راد؟ تو هنوز اینجایی؟»

صدایش بم، خسته و به شدت خطرناک بود. در رو پشت  
سرش بست، اما قفل نکرد. کتش رو پرت کرد روی پشتی

**کاناپه‌ی چرمی گوشه‌ی اتاق و با قدم‌های شمرده او مد  
سمتم.**

**دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم تا لرزششون معلوم  
نشه. با همون لحن زبون دراز همیشگی گفتم:**

**— «داشتم دنبالتون می‌گشتم استاد. گفتم شاید روی  
حرفای امروزمون فکر کرده باشید.»**

**کیان او مد درست روبروم ایستاد. اون قدر نزدیک که  
گرمای تنش و سایه‌ی سنگین قد بلندش کاملاً احاطه‌م  
کرد. با اون قد کوتاه‌م، سرم رو تا ته بالا گرفتم تا  
چشم‌هایم رو ببینم.**

**دستش او مد بالا، ولی نه برای لمس؛ با دو انگشتش  
چونه‌م رو گرفت و سرم رو کمی بالاتر کشید. فشار  
انگشت‌های حساب‌شده و پر از تحکم بود:**

— «تو زیادی داری دور و بر این اتاق پرسه می‌زنی دختر جون. فکر کردی نمی‌فهمم داری چه بازی‌ای راه می‌ندازی؟»

نگاهش رفت سمت قفسه‌ی کتاب‌ها، درست همون جایی که کتاب‌ها میلی‌متری جابه‌جا شده بودن. یه لحظه حس کردم الانه که نفسم بند بیاد. اگه گوشی رو می‌دید...  
کیان نگاهش رو برگردوند روی لب‌هام و بعد دوباره توی چشم‌هام قفل شد. چونه‌م رو ول کرد و با پوزخندی سرد گفت:

— «فردا ساعت پنج بعدازظهر، بعد از رفتن همه. برگه پژوهشت رو میاری اینجا. اگه یه کلمه چرند دیگه بگی، کاری می‌کنم که آموزش حتی اسمت رو هم از سیستم پاک کنه. حالا گمشو بیرون.»

از کنارش رد شدم، ولی موقع رد شدن، عمداً شونه‌م به بازوی سفتش ساییده شد. این یعنی... یعنی قبول کرده بود؟

---

فردا ساعت ۵ عصر. راهروهای دانشکده خالی از پرنده بود. نور نارنجی و کدر غروب از پنجره‌های قدی افتاده بود روی کف سنگ‌پوش راهرو. سکوت سنگینی همه جا رو گرفته بود؛ فقط صدای تق‌تق پاشنه‌ی بوت‌های من بود که سکوت رو می‌شکست.

توی کیفم، به جای برگه پژوهش، یه خودکار مشکی بود و یه کاغذ A4 سفید که روش با خط درشت و خوانا سناریوی مرگم—یا آزادیم—رو نوشته بودم.

جلوی در اتاق کیان ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. این آخرین فرصت من برای فرار از اخراج و شوهر داده شدن توسط مامان و بابا بود. در زدم.

— «بیا تو.»

وارد شدم. کیان پشت میز نشسته بود، آستین‌های پیرهن سفیدش رو تا آرنج تا زده بود و مشغول امضا کردن یک سری فرم بود. عینک فرم‌مشکی‌ش روی چشم‌هاش بود که جذابیت خشنش رو دوچندان می‌کرد. حتی سرش رو بلند نکرد.

— «برگه‌ت رو بذار روی میز و برو.»

به جای اینکه بذارم و برم، در رو پشت سرم بستم و صدای کلیک بسته شدن دستگیره توی اتاق پیچید. آروم رفتم سمت میز. کاغذم رو تا کرده بودم. دست بردم توی کیفم، کاغذ تاخورده رو در آوردم و درست گذاشتم

روی فرم‌هایی که داشت امضا می‌کرد؛ دقیقاً زیر نوک خودکارش.

کیان دست از نوشتن کشید. عینکش رو با نوک انگشت داد بالا و به کاغذ نگاه کرد. با اون خطوط مردونه و خشن چهره‌ش، بدون هیچ حسی کاغذ رو باز کرد. روی کاغذ، با دستخط تمیز و جسورانه من نوشته شده بود:

«قرارداد پایان ترم:

موضوع: قبولی در درس روش تحقیق با نمره ۱۲ (نه بیشتر، نه کمتر).

هزینه: یک بار سکس... هر جا، هر طور که استاد افشار تعیین کند.

شرط: بدون ادعا، بدون افتادن رد، فقط یک معامله تمیز برای نجات از اخراج.»

اتاق توی سکوتی مرگبار فرو رفت. ثانیه‌ها مثل پتک توی  
سرم می‌کوبیدن.

کیان کلمه به کلمه متن رو خوند. صورتش هیچ تغییری  
نکرد؛ نه تعجب، نه شوک. فقط رگ روی شقیقه‌ش کمی  
نبض زد. آروم عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت،  
گذاشت روی میز و به پشتی صندلی تکیه داد.  
کاغذ رو بین دو تا انگشتش بالا گرفت. نگاهم کرد؛ نگاهی  
که این بار سرد نبود، بلکه پر از آتشی تاریک، گرسنه و به  
شدت بی‌رحم بود.

— «یک بار... راد؟»

صداش آروم بود، ولی تنش عجیبی داشت.  
کاغذ رو درست جلوی چشم‌هام با یه حرکت خشن از  
وسط جر داد. صدای پاره شدن کاغذ توی اتاق خفه شد.

بعد دوباره تاش کرد و باز پاره‌ش کرد، تا جایی که  
 خرده‌های کاغذ مثل برف ریختن روی میز.  
 بلند شد. با تمام قد ایستاد. هیکلش بالای سرم سایه  
 انداخت.

— «تو واقعاً فکر کردی من نمره می‌فروشم؟»  
 قدم زد دور میز و او مد سمتم. من یک قدم رفتم عقب که  
 پشتم خورد به لبه‌ی تیز و سرد میز کارش. کیان همون جا  
 متوقف شد، دست‌هایش رو دو طرف بدنم روی لبه‌ی میز  
 گذاشت و منو عملاً بین تن عضلانی خودش و میز قفل  
 کرد.

نفس‌های گرمش به پوستم می‌خورد:  
 — «تو ارزش این نمره رو با چی سنجیدی دختری  
 احمق؟ با یه کاغذپاره؟»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، اما نگاهم رو  
ندزدیدم:

— «ارزشش رو خودت تعیین می‌کنی استاد... جراتش رو  
داری یا هنوزم می‌خوای ادای قدیس‌ها رو دربیاری؟»  
چشم‌های کیان با حرف من تاریک‌تر از شب شدن. اون  
پرده‌ی وقار و استاد سخت‌گیرِ اتو کشیده توی یک  
میلی‌ثانیه فرو ریخت.

دست راستش با شتاب بالا اومد و دور گلوم حلقه شد؛ نه  
اون قدر محکم که خفهم کنه، ولی اون قدر با تحکم که  
سرم رو به عقب فشار داد و منو چسبوند به میز. دست  
چپش چرخید، رفت پشت سرش و بایه حرکت سریع،  
ضامن قفل در رو چرخوند. صدای «تیک» قفل شدن در،  
حکم بسته شدن تمام راه‌های فرار بود.  
— «جرات؟»

کیان این کلمه رو با پوزخندی عصبی زمزمه کرد.  
 صورتش خم شد روی صورتش. چشم‌هایش وحشی شده  
 بودن:

— «داری با دم شیر بازی می‌کنی، نیکا راد. تو خودت  
 این در رو باز کردی.»

قبل از اینکه فرصت کنم نفس بکشم، لب‌هایش با خشونت و  
 عطشی ویران‌کننده روی لب‌هام کوبیده شد.  
 اولین بوسه‌ش مثل یه شوک الکتریکی تمام تنم رو  
 لرزوند. هیچ لطافتی توش نبود؛ پر از خشم، تنبیه و  
 مالکیتی بود که سال‌ها پشت نقاب سردش پنهان کرده بود.  
 دندون‌هایش به لبم فشار می‌آورد و دستش که دور گلو  
 بود، منو بی‌حرکت نگه داشته بود. طعم گس و تلخ عطرش  
 با طعم لب‌هایش قاطی شد.

یه ناله‌ی خفه از گلو خارج شد. خواستم دستم رو بذارم روی سینه‌ش تا فاصله‌ای ایجاد کنم، ولی کیان مچ هر دو دستم رو با یک دست گرفت و بالای سرم روی لبه‌ی میز چسبوند.

با دست آزادش، لبه‌ی مانتوم رو بالا کشید و دست پهن و داغش رو مستقیم فرستاد زیر لباسم، روی پوست برهنه‌ی پهلوم. تماس پوست سرد من با کف دست داغ و زبر کیان باعث شد تشنجی از لذت و ترس توی ستون فقراتم بیچه. انگشت‌هایش روی گودی کمرم چنگ زدن و منو بالاتر کشید، طوری که کاملاً روی لبه‌ی میز قرار گرفتم.

لب‌هایش از روی دهنم سر خوردن پایین، به سمت خط فک و زیر گلو، درست همون جا که نبض دیوانه‌وار می‌زد. گاز ریزی از لاله گوشم گرفت که ناله‌ام بلند شد.

— «آه ... کیان ...»

با شنیدن اسم کوچیکش، کیان متوقف شد. سرش رو آورد بالا. نفس‌های سنگین و داغ بود و روی صورتش پخش می‌شد. موهای مشکیش کمی آشفته شده بود و برقی توی چشماش بود که داد می‌زد کنترل اوضاع کاملاً از دستش خارج شده.

دستش رو از زیر لباسم درنیاورد، بلکه محکم‌تر پهلوم رو فشار داد و تنش رو به بدنم کوبید تا حس کنم چقدر تحریک شده و چقدر خطرناکه.

با صدایی بم، گرفته و تاریک، درست کنار لب‌هام گفت: — «این تازه اولشه، راد. تو گفتی یه بار... ولی اگه پای این معامله بمونی، من تا جایی که خودم بخوام تمومت می‌کنم. نمره‌ت رو می‌خوای؟ پس فردا میان‌ترم رو دوازده رد می‌کنم... ولی این میز... از این به بعد جایگاه توئه.»

قبل از اینکه بفهمم چیشد شلوار بگم رو با یه حرکت پایین کشید و باز هم لباسو به لبام چسبوند. منو بیشتر کشید لبه میز و دستش نشست روی خیس کصم که بی اجازه من تحریک شده بود!

انگشتاش رو روی شورت کلیتوریسم فشار می داد و دایره وار و بعد با شدت بالا و پایین می کشید. من باسنم رو تگون می دادم و ناله های کوتاه از گلویم در می اومد. کیان با دست دیگه اش باسنم رو محکم گرفت و منو محکم تر به خودش فشار داد.

آلت سخت و داغش از داخل شلوار به شکم و بین پاهام فشار می آورد. با هر حرکت لگنش، آلتش رو به کلیتوریسم و لب های پام می مالید. پارچه شلوارش خیس شده بود از آب من. کیان با خشونت بیشتر مالید،

انگشتاش رو محکم تر فشار داد و با همون سرعت بالا و  
پایین می کشید.

— «تنگ و خیزی... انگار داری آب می ریزی رو دستم.  
اینجوری باسنت رو تگون نده، و گر نه همین جا پارهت  
می کنم.»

من دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم. باسنم رو به جلو و  
عقب می دادم تا بیشتر به انگشت و آلت سختش بماله.  
کیان سرش رو آورد پایین، لب به لب من شد و با حرص  
بوسیدم، همزمان انگشتاش رو با شدت بیشتر بین پاهام  
مالید و فشار داد. هر بار که انگشتش روی کلیتوریسم  
می لغزید، بدنم می لرزید.

دستش رو برد پشت سرم، موهام رو مشت کرد و سرمو به  
عقب کشید تا بتونه بهتر ببینه صورتمو. با همون دست

دیگه‌ش باسنم رو محکم می‌زد و همزمان با لگن و انگشتش مالیدن رو ادامه می‌داد.

— «اگه بخوام همین الان بریزم رو باسنت، اجازه می‌دی؟»

من فقط تونستم سرمو تکون بدم. کیان سرعت مالیدن رو بیشتر کرد. انگشتاش با فشار و سرعت بالا و پایین می‌رفت و منو به لبه می‌رسوند. بدنم سفت شد، باسنم رو محکم به دستش فشار دادم و بایه ناله خفه، آیم رو ریختم رو انگشتاش.

کیان چند ثانیه دیگه ادامه داد تا کامل خالی بشم، بعد آروم انگشتاش رو کشید. مایع شفاف و چسبناک بین پاهام و روی انگشتاش بود.

دستش رو آورد جلوی صورتم و با صدای گرفته گفت: — «این فقط مالیدن بود. هنوز معامله‌ای نشده.»

**بعد با شستش لب پایینمو پاک کرد و ادامه داد:**

**— «حالا بشین درست. قرار دادمون تموم نشده.»**

**لبم رو رها کرد، اما نگاهی هنوز مثل دستبند دورم بود.**

**عقب کشید، کتش رو صاف کرد و پشتش رو به من کرد تا**

**نفسش جا بیاد.**

**من روی لبه‌ی میز، با نفس‌های بریده‌بریده، مانتوی**

**مچاله‌شده و لب‌های گزیده‌شده و داغ، فقط تونستم به**

**خرده‌های کاغذپاره‌ی کف زمین نگاه کنم. معامله بسته**

**شده بود... و من رسماً وارد جهنم کیان افشار شده بودم.**

**وقتی از اتاق کیان افشار اومدم بیرون، حس آدمی رو**

**داشتم که از چرخ‌گوشت رد شده ولی هنوز اصرار داره**

**بگه: «من خوبم، فقط یکم له شدم!»**

**زانو هام قشنگ داشتن ویبره می‌رفتن. مقنعه‌م رفته بود**

**پشت گوشم، مانتوم چروک‌تر از آینده‌ی تحصیلیم بود و**

بین پاهام هنوز داغی و نبض اون دست‌های سنگین و  
 لعنتی حس می‌شد. راهرو تاریک و سوت و کور بود. دستم  
 رو گرفتم به دیوار و مثل پنگوئنی که صدمه دیده،  
 لنگ‌لنگان خودم رو رسوندم به دستشویی آخر راهرو.  
 پریدم جلوی آینه. شیر آب یخ رو باز کردم و چند مشت  
 پاشیدم به صورتم. لب پایینم باد کرده بود و سرخ بود؛  
 انگار زنبور گزیده بودتش، منتها زنبوری با قد صد و نود،  
 کت و شلوار مشکی و عطر تلخ چوب!  
 دست کشیدم به لبم و به خودم توی آینه چشم‌غره رفتم:  
 — «خاک تو اون سرت کنن نیکا... خاک! رفتی نمره  
 بگیری، رسماً خودت رو تحویل قصاب دادی! اونم کی؟  
 کیان افشار که فکر می‌کردی اگه لبخند بزنی عضلات  
 صورتش فلج می‌شن!»

ولی حقیقت این بود که هر چقدرم به خودم فحش می‌دادم، هنوز توی بدنم یه گرمای وحشی جریان داشت. صدای بمش که کنار گوشم گفته بود: «این تازه اولشه...» مثل اکو توی سرم می‌پیچید و یه هیجان خنده‌دار و ممنوعه می‌ریخت توی جونم.

گوشیم توی جیبم لرزید. با وحشت درش آوردم. فکر کردم حتماً مامانه که باز آمار خواستگار مهندس فرنگ‌رفته رو بده، اما پیام از پرتال دانشگاه بود: سامانه گلستان: نمره درس روش تحقیق (میان‌ترم) ثبت شد.

نفسم حبس شد. دست‌هام اون قدر می‌لرزید که سه بار رمز پرتال رو اشتباه زدم. بار چهارم که صفحه لود شد، چشم‌هام اندازه نعلبکی گرد شد: درس: روش تحقیق پیشرفته

**استاد: دکتر کیان افشار**

**نمره: ۱۲.۰۰**

**خشکم زد. وسط دستشویی دانشکده زدم زیر خنده. یه  
خنده‌ی هیستریک، بلند و خل‌و‌چل‌وار که صدای اکوش تا  
سقف رفت.**

**— «دوازده! یا خدا!... دوازده واقعی!»**

**این عدد شاید برای بقیه بچه‌های خرخون کلاس حکم  
فحش ناموسی رو داشت، ولی برای منی که سابقه‌ی  
درخشان سه تا هشت‌پای توی کارنامه‌م مثل مدال  
شجاعت می‌درخشید، دوازده خود بهشت بود! این یعنی  
آموزش نمی‌تونست این ترم اخراجم کنه. یعنی کارت  
عروسی اجباری با پسر خاله‌ی دیپورت‌شده از آلمان فعلاً  
کنسل بود!**

از دستشویی زدم بیرون. اون پنگوئن لنگ لنگان قبلی  
غیب شده بود؛ الان شبیه ملکه‌ی انگلستان با غرور گام  
برمی‌داشتم. کیفم رو روی شونه‌م تاب دادم و از پله‌ها  
سرازیر شدم.

توی حیاط بارون نم‌نم می‌بارید و هوا خنک بود. درست  
جلوی در ورودی، چشمم افتاد به ماشین شاسی‌بلند  
مشکیِ کیان. خودش تکیه داده بود به در راننده و داشت  
با تلفن حرف می‌زد. کتش رو پوشیده بود، اخم‌هاش  
دوباره رفته بود توی هم و همون پرستیز استادِ اتوکشیده و  
خشک رو به خودش گرفته بود؛ انگار نه انگار همین بیست  
دقیقه پیش دستش کجا‌های بدن من بود!

همین که رد شدم، از گوشه‌ی چشم حس کردم نگاه  
سنگینش قفل شد روم. بدون اینکه وا بدم، سرم رو گرفتم  
بالا، از کنارش با فاصله رد شدم و درست وقتی به پنج

متری ماشینش رسیدم، با انگشت شست و اشاره‌م یه علامت «اوکی» خوشگل دادم بالا و با صدای رسا، جوری که فقط خودش بشنوه، گفتم:

— «دست‌مریزاد استاد... معامله‌ی شیرینی بود!»

دیدم که چطور فکش منقبض شد و گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد. چشم‌هاش باریک شد و یه نگاه «فردا حسابت رو می‌رسم» نثارم کرد، ولی من بدون اینکه ترسی به دلم راه بدم، نیشم رو تا بناگوش باز کردم و با سرعت دویدم سمت ایستگاه اتوبوس.

خونه که رسیدم، کلید رو انداختم توی قفل. هنوز بوی کوکوسبزی سوخته‌ی مامان توی راهرو پیچیده بود. مامان با همون پیش‌بند گل‌گلی از آشپزخونه سرک کشید. کفگیر رو مثل باتوم دستش گرفته بود:

— «کجا بودی تا این موقع شب؟ گوشی لعنتیت چرا

سایلنته؟ حالت زنگ زد، گفت فردا شب واسه شام

میان...»

کوله‌م رو با یه حرکت نمایشی پرت کردم روی مبل، رفتم

سمتش، کفگیر رو از دستش قاپیدم و دور آشپزخونه

چرخیدم:

— «کنسلش کن ملوک خانم! کنسلش کن که دخترت

ترکوند!»

مامان با دهن باز نگاهم کرد:

— «چی چی رو ترکوند؟ باز رد شدی زدی به سیم آخر؟»

گوشیم رو گرفتم جلوی دماغش. پرتال باز بود و عدد ۱۲ با

خط درشت مشکی چشمک می‌زد.

مامان عینکش رو زد روی چشمش، پلک زد، دوباره نگاه

کرد و بعد کفگیر رو کوبید روی پیشونی خودش:

— «یا امام غریب... دوازده؟ تو بالاخره تونستی از اون  
افشار دیلاق دو رقمی بگیری؟ نکنه سایت دانشگاه رو هک  
کردی؟»

پریدم روی کانتر آشپزخونه نشستم و با خنده گفتم:  
— «هک چیه مادر من؟ هنر، پشتکار، فن بیان و مذاکره‌ی  
فشرده! رفتم توی اتاقش، منطقی باهاش بحث کردم،  
بهش فهموندم که من یه استعداد کشف نشده‌ام!»  
بابا که با پیژامه راه‌راه از اتاق اومده بود بیرون و  
روزنامه‌ش دستش بود، با شک نگاهم کرد:

— «مذاکره؟ با افشار؟ اون مرتیکه که به خواهرزاده‌ی  
رئیس دانشگاه هم ده نداد! چطور راضیش کردی؟»  
یه لحظه یاد میز چوبی و اون خرسی بین پاهام افتادم؛  
خون دوید توی گونه‌هام، ولی سریع با یه سرفه ماجرا رو  
جمع کردم:

— «دیگه کاریزماست پدر من، کاریزما! حالا شما بگید،  
 شام چی داریم که از گشنگی دارم می میرم؟»  
 اون شب، برای اولین بار بعد از سه ترم، با خیال راحت  
 سرم رو گذاشتم روی بالش. حس می کردم برنده‌ی بازی  
 شدم. به خودم گفتم: «تموم شد دیگه. نمره رو گرفتم،  
 اونم کارش تموم شد. یه معامله‌ی یه بار مصرف بود و  
 خلاص.»

اما زهی خیال باطل!

من یادم رفته بود که با گرگ قرارداد بستم، نه یه گوسفند  
 معمولی. من فکر می کردم اون دوازده یعنی خط پایان،  
 غافل از اینکه تازه سوت شروع یه مسابقه‌ی پر از حسادت،  
 مالکیت و تنش بود.

فردا صبح قرار بود با سامان فلاح—همکلاسی سیریش و  
 شیک پوشم—پروژه‌ی کلاسی بردارم.

\*\*\*

صبح روز بعد، حس و حال شبیه آدمی بود که از میدون  
مین رد شده و حالا فکر می کنه دنیا گل و بلبله. دیگه از  
اون ترس خفقان آور دیشب خبری نبود. مانتوی کرم رنگ  
کوتاه ترم رو پوشیده بودم، مقنعه م رو طوری جلو کشیده  
بودم که گردنم پوشیده بمونه—چون هنوز حس می کردم  
جای انگشت های کیان روی پوستم داغ مونده—و با یه  
جور اعتماد به نفسِ کاذب پا گذاشتم توی دانشکده.  
پیش خودم فکر می کردم قضیه تموم شده. یه معامله بود:  
من نمره دوازده می خواستم، اونم چند دقیقه کنترلش رو  
از دست داد و تنبیهم کرد. حالا من نمره م رو داشتم و اونم  
حتماً امروز توی کلاس، مثل همیشه، ماسکِ سنگ و  
بی احساسش رو می زد و حتی نگاهم نمی کرد. من  
این طوری فکر می کردم... چقدر احمق بودم.

کلاس ساعت ده صبح بود؛ «کارگاه عملی روش تحقیق».

وارد کلاس که شدم، همه‌ی بچه‌ها بالا بود. همه دور  
 لپ‌تاپ‌ها جمع شده بودن تا گروه‌های دو نفره‌ی ارائه‌ی  
 پایان‌ترم رو ببندن. هنوز به ردیف آخر نرسیده بودم که  
 سامان فلاح—همکلاسی بیست‌وپنج ساله‌م، با اون موهای  
 فیدشده، ساعت مچی استیل پرزرق‌وبرق و ادکلن شیرین و  
 لوسِ تابستونی‌ش—جلوی راهم سبز شد. لبخند  
 دندون‌نمایی زد و گفت:

— «به‌به، قهرمان میان‌ترم! شنیدم دوازده شدی راد؟ کل  
 دانشکده دارن راجع بهت حرف می‌زنن. افشار تا حالا به  
 کسی تو میان‌ترم بالای ده نداده بود!»

کیفم رو گذاشتم روی صندلی ردیف چهارم و سعی کردم  
 قیافه‌ی عادی بگیرم:

— «شانس بود فلاح، زیادی شلوغش نکنید.»

سامان بلافاصله صندلی کناریم رو کشید جلو و با صمیمیت  
بیش از حدی نشست، طوری که زانوش تقریباً به مانتوی  
من خورد:

— «شانس چیه؟ تو باهوشی، فقط خودت رو دست کم  
می گیری. راستی، برای پروژه‌ی سمپلینگ داده‌ها پارتنر  
داری؟ من دیتابیس رو جمع کردم، فقط نیاز به یکی دارم  
که تو بخش تحلیل متغیرها کمک کنه. با هم بندازیم؟»  
راستش سامان گزینه‌ی بدی نبود. پولدار بود، لپ‌تاپ و  
منابعش همیشه کامل بود و حداقل بار سنگین پروژه رو از  
دوش من برمی داشت. به علاوه، هم گروه شدن با سامان  
یعنی من کمتر توی چشم افشار می رفتم. سرم رو تکون  
دادم و لبخند زدم:

— «باشه، قبوله. فقط کارای آماریش با تو، سر و کله  
زدن با اس‌پی‌اس‌اس با من.»

سامان با ذوق خندید و یهو دستش رو گذاشت روی پشت

دست من که روی میز بود:

— «دمت گرم نیکا! نجاتم دادی...»

درست همون صدم‌ثانیه‌ای که دست سامان روی دستم نشست، صدای محکم و خشک بسته شدن در کلاس مثل شلیک گلوله توی فضا پیچید.

سکوت مرگباری افتاد روی کلاس.

کیان افشار وارد شده بود. پالتوی مشکی بلندش رو در آورده بود و فقط با همون پیرهن مشکی چسبان و شلوار راه‌راه طوسی ایستاده بود جلوی تخته. پوشه‌ی چرمی سنگینش رو محکم کوبید روی میز استاد. صدای «بنگ» برخورد پوشه با چوب، تنم رو لرزوند.

ناخودآگاه دستم رو از زیر دست سامان کشیدم بیرون.

نگاه کیان حتی یک میلی متر هم سمت تخته نرفت.  
مستقیم، تاریک، سنگین و مثل دو تا خنجر کشیده شده،  
قفل شد روی نقطه‌ای که من و سامان نشسته بودیم؛ دقیقاً  
روی فاصله‌ی چند سانتی متری دست من و سامان.  
رگ شقیقه‌ش رو از همون فاصله می دیدم که چطور نبض  
می زد. چشم‌هاش اون قدر تیره و بی رحم شده بودن که  
حس کردم دمای کلاس ده درجه افت کرد. اون اخم محو  
همیشگی نبود؛ یه خشم عمیق و لجام گسیخته پشت  
مردمک‌هاش شعله می کشید.  
کیان بدون اینکه سلام کنه یا حضور غیاب رو باز کنه،  
دست‌هاش رو ستون کرد روی تریبون، کمی خم شد رو به  
کلاس و با صدایی که از ته گلویش در می اومد و به شدت بم  
و خش دار بود، گفت:

— «گروه‌بندی پروژه‌ها... فقط با تایید من انجام می‌شه. هیچ دانشجویی حق نداره سر خود برای ارائه‌ی پایان‌ترم هم‌پایه انتخاب کنه.»

سامان دستش رو برد بالا و با لحن بی‌خیال همیشگی‌ش گفت:

— «استاد، من و خانم راد موضوعمون رو هماهنگ کردیم. دیتابیس مشترک داریم، مشکلی نیست که؟»

کیان سرش رو خیلی آروم چرخوند سمت سامان. نگاهش جوری بود که انگار داشت به یه تیکه آشغال روی سنگفرش نگاه می‌کرد. چشم‌هاش رو ریز کرد، چند ثانیه‌ی کش‌دار به سامان خیره موند و بعد با لحنی به شدت گزنده و تحقیرآمیز گفت:

— «آقای فلاح... سطح علمی شما به زور به حد نصاب این ترم می‌رسه. ترجیح می‌دم وقت کلاس با

**جفت گیری های بی حاصل علمی تلف نشه. خانم راد**

**پروژهش رو انفرادی انجام میده.»**

**کلمه‌ی «جفت گیری» رو طوری با تحقیر و تاکید ادا کرد**

**که چند نفر جلوی کلاس پقی زدن زیر خنده، ولی من جا**

**خوردم. قلبم شروع کرد به کوبیدن. گوش هام داغ شد.**

**این دیگه ادبیات استاد دانشگاه نبود؛ این صدای مردی**

**بود که داشت از حسادت و خشم منفجر می شد و سعی**

**می کرد پشت کلمات دانشگاهی قایمش کنه!**

**سامان سرخ شد و سرش رو انداخت پایین:**

**— «ولی استاد...»**

**— «بحثی ندارم فلاح. تا آخر کلاس نمی خوام صدایی از**

**اون ردیف بشنوم.»**

**کیان برگشت سمت وایت برد و مازیک رو چنگ زد. تمام**

**طول دو ساعت کلاس، جهنم خالص بود. هر بار که سامان**

حتی سرش رو می چرخوند سمتم تا چیزی بگه، چشم‌های  
کیان از توی انعکاس شیشه‌ی پنجره یا موقع برگشتن، مثل  
باز شکاری روی ما قفل می‌شد. احساس می‌کردم یه  
طناب نامرئی دور گلوومه و سر طناب دست کیانه که داره  
با هر نگاهش محکم‌ترش می‌کنه.

اون نگاه‌ها پر از تهدید بود. پر از یک پیام واضح: «فکر  
کردی همه چیز تموم شد؟ دست به کیر من زدی و حالا  
داری کنار یکی دیگه می‌خندی؟»

وقتی ساعت دوازده شد و صدای زنگ توی راهرو پیچید،  
بچه‌ها وسایلشون رو جمع کردن و تک‌تک از کلاس رفتن  
بیرون. سامان با ناراحتی گفت: «من دم در وایمیستم نیکا،  
بیا بریم بوفه یه چایی بخوریم.»

قبل از اینکه جواب بدم، صدای بم و آمرانه‌ی کیان از جلوی تخته اومد؛ در حالی که داشت برگه‌هاش رو جمع می‌کرد و حتی نگاهمون نمی‌کرد:

— «آقای فلاح، شما تشریف ببرید. خانم راد... بمونید.

باید در مورد اون نمره‌ی دوازده‌گذایی و تعهدنامه‌ی

پژوهشتون صحبت کنیم.»

سامان نگاه مشکوکی به من انداخت، شونه‌ای بالا انداخت و رفت بیرون.

در کلاس بسته شد.

سکوت دوباره مثل بختک افتاد روی اتاق بزرگ و خالی.

من ایستاده بودم کنار میزم، بند کیفم رو توی دستم مشت

کرده بودم و نفس نفس می‌زدم. ترسی که توی وجودم

پیچیده بود، با یه گرمای عجیب و گزنده قاطی شده بود.

کیان خودکار قرمزش رو گذاشت توی جیب پالتوش.  
 آروم چرخید سمتم. قدم‌هاش سنگین، بی‌عجله و پر از  
 سلطه بود. اومد، اومد تا رسید درست جلوی میزی که من  
 ایستاده بودم. اون قدر نزدیک که بوی عطر تلخش کل  
 هوای دورم رو پر کرد.  
 دستش رو آورد بالا، انگشت اشاره‌ش رو زیر چونه‌م  
 گذاشت و با فشاری محکم، صورتم رو بالا کشید تا  
 چشم‌هاش رو مستقیماً توی چشم‌هام فرو کنه.  
 صداش پایین بود، اما مثل سم توی رگ‌هام می‌دوید:  
 — «خیلی زود یادت رفت زیر اون میز چی گذشت، نه  
 راد؟ ... فکر کردی با گرفتن دوازده ولت می‌کنم که بری  
 بشینی کنار اون پسرهای دلقک و براش عشوه بیای؟»  
 آب دهنم رو قورت دادم، سعی کردم با همون  
 زبون درازی پنهانم کنم ترسم رو:

— «اون فقط هم گروهیم بود استاد... شما حق ندارید...»

انگشت شستش اومد روی لب پایینم، محکم فشار داد

طوری که حرفم توی دهنم ماسید. سرش رو خم کرد،

لبهاش مماس با گوشم قرار گرفت و زمزمه کرد:

— «امشب... ساعت هشت... دفتر من. اگه نیای، نه تنها

اون دوازده صفر می شه، بلکه کاری می کنم فلاح هم با تو

اخراج بشه. فهمیدی نیکا؟»... ادامه دارد

این نسخه عیار سنج است.

[خرید فایل کامل رمان](#)

اگر این رمان رو دوست داشتی رمان های دیگه این نویسنده رو فقط از سایت نودهشتیا بصورت قانونی دریافت کن.

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان همخواب چهل شبه (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان حاجی نیم وجبی (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان کدخدا و داف فراری (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان آقای امام زاده (طنز و بزرگسال)

رمان سکرت چت (به زودی...)

رمان لمس تن (به زودی...)

رمان خان داداش هات

...

و بیش از 10 رمان جذاب دیگه توی هر سبکی که دوست داشته باشی!

برای حمایت ما با سرچ داندلود رمان وارد سایت 98iiaa.ir شوید.